



۲۰۲۲/۰۱/۱۰



دوکتور محمد ظاهر عزیز

(دوستان محترم، داستان گلنار که به مرحومه عزیزه عزیز، خانم من اهداء گردیده نام کتابی است که نوشتن آن در سال ۱۳۹۲ هجری شمسی تکمیل شد و در همان سال در کابل به چاپ رسید. منظور اصلی نوشتن داستان گلنار دفاع از حقوق دختران و زنان افغانستان، همه حقوق زنان و دختران (حق کسب تعلیم و تحصیل، حق کار و حقوق اجتماعی و سیاسی، برابر بر حقوق مردان) افغان است. من داستان گلنار را به دو منظور در صفحه وزین آریانا افغانستان آنلاین در چند قسمت به نشر می سپارم. یکی، و در حالت فعلی، عدم شناسایی حقوق کامل دختران و زنان افغان در کشور ما. دوم، خواهش اینجانب از دوستان و نویسندگان صاحب دانش بر اظهار نظر و پیشنهادات شان بر متن داستان گلنار. من در نظر دارم که بعد از تجدید نظر، داستان گلنار را بار دوم به نشر بسپارم. باید عرض کنم که بنده داستان نویس نیستم، لذا خواهشمند است دوستان محترم این نقیصه نویسنده را با لطفی که دارند، در نظر داشته باشند)

گلنار (قسمت چهارم)

ملاقات دوم خانم ها در منزل منیره: درست ساعت سه بعد از ظهر، خانم شاه با دوستان مشترک منیره به منزل او رسیدند. همه خوشحال بودند که بار دیگر در مورد سر نوشت آینده شان با هم صحبت می کنند. همدیگر را با گرمی بوسیدند. زمانی که خوبرو، خانم میرزا زلمی قصاب، گلنار را دید، او را در آغوش گرفت و به او گفت.

عروس قشنگم، من دیروز به زیارت پیر بزرگ رفتم و در آنجا برای تو و یوسف دعای خیر نمودم. ببین دختر خوبم برایت تعویذ آورده ام تا تو را از نظر بد کسانی که بد نظر هستند، نگهدارد و نگهبان روی ماه تو باشد. این تعویذ را در دست راستت ببند و کوشش کن همیشه با تو باشد. گلنار که از لطف خوبرو، مادر یوسف نهایت خوشحال شده بود، بعد از اظهار خوشی از خوبرو نزد مادر خود رفت و به او خیر داد که خوبرو برایش از زیارت پیر بزرگ تعویذ آورده است.

مادر جان، ببین خاله خوبرو برای من از زیارت پیر بزرگ تعویذ آورده و به من گفت که تعویذ را همیشه با خود داشته باشم. آیا شما اجازه می دهید که تعویذ را همیشه با خود داشته باشم. مادرش خوش شد و گفت میدانم که خوبرو جان زن مهربان و دلسوز است. خوبرو جان حتماً خوشوی خوبی برای دختر نازنینم خواهد بود.

مهمانان منیره روی دوشک هایی که از پنبه و تکه های قشنگ ساخته شده بود، نشستند. دختر ها مانند روز قبل خانه را پاک و ستره کرده بودند و دسترخوان را به درستی تنظیم کرده بودند. وقتی همه مهمانان نشستند و به حرف زدن شروع نمودند، دختر ها چای، شیر، کلچه و نان روغنی آوردند و به مهمان های مادر شان تقدیم می کردند. سحر و گلنار به هریک از خانم ها خاله جان خطاب میکردند. زن ها از محبت و مهمان نوازی سحر و گلنار، خوشحال بودند و با همدیگر می گفتند، چقدر دخترهای با تربیت و کارکن هستند، خداوند آنها را نگهدارد. یکی از خانم ها که ماه گل نام دارد و خانم مهربان و پر لطفی است، روی بطرف خانم خوبرو، نموده گفت.

خوبرو جان، تو با داشتن گلنار که انشاالله عروس تو خواهد بود، خداوند به تو عروس زیبا و خوش اخلاق بخشیده است و ما یقین داریم که یوسف جان مرد خوش بخت و خوب طالع است. این گفته را گلنار شنید. او که نام یوسف را شنیده بود، در دل نهایت خوشحال بود ولی از شرم، روی زیبای او عرق پر شد، عرقی که گلنار را دو چند قشنگ تر ساخته بود. زمانی که خانم شاه متوجه عرق روی زیبای گلنار شد، بیت هائی از صائب و سعدی به پادشاه آمد و گلنار را صدا زده و با آواز بلند این بیت ها را خواند.

" تخم قابل در زمین پاک گوهر می شود
دانه یاقوت می سازد عرق را روی تو"
"هر ساعت از لطیفی رویت عرق بر آرد
چون بر شگوفه بارد باران نو بهاری"

مهمانان منیره از ترتیب جلسه امروز از او تشکر نمودند و از خانم شاه خواهش کردند که در مورد موضوعاتی که بحث و گفتگو می نمایند، خانم ها را راهنمایی نماید. خانم شاه به دوستان خود این مطالب را به وضاحت کلام تشریح کرد. خوب گوش دهید. ما چند نوع مشکل داریم.

تفاوت نوعیت جنس ما از مرد به صفت زن است یعنی تفاوت حالت فیزیکی زنان از مردان که از روز اول تولد تا روز آخر حیات، با ما خواهد بود.

شما می دانید که تفاوت جنسی زن و مرد وابسته به تقدیر است که ما زن و مردان مرد خلق شده اند. در حالی که زن به مراتب از مرد زیباتر است اما مردان بی دانش این تفاوت حالت فیزیکی زن ها را از مردان به نفع خود شان جلوه می دهند و زن ها را کم زور حساب می نمایند. توالد و تناسل فرزند، درد داشتن و درد کشیدن هنگام زادن طفل که در تقدیر ما نهفته است از مزایای اصلی زنها در خلقت بشری محسوب می گردد که مردان کمتر به این بزرگی زنان توجه می نمایند. به هر صورت، ما دو چاره داریم. یکی این که تا آخر حیات با مشکلاتی که مردان به نا حق بر ما خلق نموده اند، بسازیم و یا از خداوند بزرگ آرزو نمائیم که بعضی از این مشکلات را از ما کم نماید. یکی از خانم ها سوال کرد چطور می توانیم از این مشکلات رهائی یابیم؟ خانم شاه در جواب گفت.

یکی از دلایلی که ما و شما با لطف منیره جان اینجا با هم یکجا می شویم، راه یافتن برای کم کردن و یا از بین بردن مشکلات ما است. اما من نمی دانم با تقدیر یعنی تفاوت جنسیت چه کاری کرد؟

"ایکه گفتم دیده از دیدار مهرویان بدوز
هر چه گویی چاره دانم کرد جز تقدیر را"
"مکن به نامه سیاهی ملامت من مست
که آگهست که تقدیر بر سرش چه نوشت"

دوم، سیاست، طرز دید و بی تفاوتی حکومت و دولت مردان نسبت به زن و مقام او. این امر در جامعه ما سبب مهمی ادامه ظلم مردان بر زنان محسوب می گردد.

همچنان، طرز دید و عملکرد اجتماع ما که همیشه بر نفع مرد ها و خلاف منافع و حقوق زن ها استوار است.

باید روش نادرست بعضی مردان را بر علیه زنان شان خاصاً در حیات روزمره و در محیطی که ما زندگی می نمائیم نیز یاد آوری نمایم. من همه مشکلات و تکالیفی را که متوجه زنان است، نگفتم. باید ما با آرامش خاطر در ضمن چندین جلسه، این مسایل را مورد بحث قرار دهیم و پیشنهادهائی برای رفع مشکلات، درد ها و زجرهای خود ارائه نمایم.

همه زنها به حرفهای خانم شاه موافقت نمودند مبنی بر این که اول متوجه آن مشکلاتی گردند که با ارتباط جنس زن، متوجه زن است. در این مورد خانم شاه گفت. این موضوع با تصمیم و یا اعمال مردان رابطه ندارد و باید توجه خود

را به دعا، درخواست مرحمت از دربار خداوند معطوف سازیم تا این که خداوند بزرگ بر ما رحم فرماید و مردان را متوجه زیبایی های جنسی زنان بسازد.

زن ها همه حرف های خانم شاه را پذیرفتند و فیصله نمودند که فردا بعد از انجام دادن کار های منزل، مشترکاً به زیارت پیر بزرگ بروند و جمعاً دعا نمایند و از دربار خداوند التجا نمایند بر آنها رحم نماید تا روش مردان در مقابل زنان تغییر نماید تا زنها اندکی آسوده تر زندگی نمایند. زن ها فیصله نمودند که فردا همه به ساعت یک بعد از ظهر در زیارت پیر بزرگ، جمع شوند و هرکس اندکی غذا، چای و شیر با خود بیاورد که بعد از نماز و دعا، به غربا، تقسیم گردد.

در ختم، خانم شاه دعا کرد و به دوستان خود پیشنهاد کرد که قبل از رفتن به زیارت پیر بزرگ، جناب حکیم دانا را ملاقات می نمایم و از او در مورد موضوعاتی که بحث کردیم مشورت بخواهیم. اگر شما این وظیفه را به من می سپارید، من به سر و چشم قبول دارم. با اجازه شما، من از او دعوت می کنم که در جلسه بعدی خانم ها تشریف آورده به ما توصیه های لازم بفرمایند. خانم ها پیشنهاد خانم شاه را به خوشی پذیرفتند و استقبال کردند.

قبل از آنکه خوبرو، خانم میرزا زلمی منزل را ترک گوید، گلنار را نزد خود خواست، رویش را بوسید و از او خواهش نمود با مادر و خواهرش به زیارت بیاید. گلنار تشکر نمود اما رو به طرف مادرش نموده سوال کرد.

مادر جان، چه ساعتی به منزل باز می گردیم؟ مادرش معنی سوال او را فهمید و جواب داد. من میدانم که تو با دوستت و عده ملاقات داری. گلنار اندکی شرم آلود شده به مادرش گفت. مادر جان، یوسف تنها دوست من نیست بلکه او عشق من و شریک زندگی آینده من است. حرف های گلنار، مادر یوسف را خیلی خوش آمد و بار دوم گلنار را در آغوش گرفت و به او گفت. گلنار جان، من قربان زبان شریک و روی گلنار تو می شوم. خدا را شکر که من عروس نازنینی مانند تو دارم.

فردای آن روز خانم شاه به دیدار حکیم دانا رفت و همه قصه ها را به او یک به یک بیان نمود. حکیم دانا در حالی که دعوت خانم شاه را برای اشتراک در جلسه بعدی که فردا بعد از ظهر در منزل منیره ترتیب داده می شد پذیرفت اما به خانم شاه این مطالب را به زبان واضح گفت.

ما نمی توانیم در مورد احکام خداوند و آنچه را تقدیر بر ما روا داشته شک و تردیدی داشته باشیم. خانم شاه در جواب گفت. حکیم صاحب، ما می دانیم. هدف ما مراجعه از طریق دعا و نماز و عذر، تفکر و عبادت به دربار خداوند کریم و رحیم است نه سرپیچی و یا عدم پذیرش از حکم خداوند.

در زیارت پیر بزرگ، دوستان خانم شاه از او خواهش نمودند آیاتی از قرآن کریم را قرائت نماید. بعد از شنیدن آیاتی از قرآن کریم، زنها یک به یک در گوشه چند رکعت نماز را ادا نمودند و مشترکاً با دعا و عذر از خداوند تقاضای بخشش و درخواست کم نمودن درد و عذاب های خود را نمودند.

گلنار مصروف دعا و درخواست دیگری از پیر بزرگ بود. او همواره دعا و زاری می نمود که او را با عاشقش، یوسف برساند تا دایم در آغوش همدیگر باشند. زمانی که گلنار مصروف دعا و زاری بود، مادرش او را دید که چشمان قشنگ او در آرزوی دیدار یوسف، اشک آلود است. مادر گلنار به او نزدیک شد و او را دلداری میداد. از گلنار سوال کرد.

دختر نازنین من، چرا اشک می ریزی؟ انشالله که یوسف دایما از تو خواهد بود. گلنار در حالی که از مادر خود اظهار خوشی می نمود، این بیت را خواند.

" از نسیم آه ممنونم که در گلزار عشق

غنچه های اشک گلگون مرا وا میکنند"

آن روز، خانم شاه با دوستانش تا دیر مصروف دعا و نماز بودند. ضمناً، خانم شاه نتیجه ملاقات خود را با حکیم دانا، به دوستان خود قصه کرد و بعد از دعای آخر، هر کس طرف منزل خود رفت.

گلنار از مادرش تقاضا نمود هرچه زودتر به منزل بروند. مادرش حرف او را قبول کرد و درست به وقت ملاقات گلنار با یوسف، خود را به منزل رساندند. گلنار فوراً به بام رفت و به مجردی که به بام رسید، صدا زد.

یوسف جان تو هستی؟ یوسف جواب داد. بلی عزیزم، من هستم و منتظر تو می باشم. گلنار از یوسف خواهش کرد که دستش را به او بدهد. یوسف جان، لطفاً دستت را به من بده. یوسف در حالی که غرق در خوشی بود، به گلنار گفت.

معشوقه پری روی من، من نتنها دستم را بلکه سرم را فدای تو می سازم. گلنار دست او را گرفته و با محبت فشار داد و تعویذی را که از زیارت پیر بزرگ برایش آورده بود به یوسف داد. نزدیک بود یوسف از خوشی اشک بریزد و به گلنار چنین گفت. معشوقه خوش نمای من، تو عشق من و خانه آینده من، تو زیارتگاه من خواهی بود. من هم به جز از تو کس دیگری را نمی خواهم.

بعدتر در این ملاقات، گلنار خواب دیشب را خود را، از سرتا پا به یوسف قصه کرد. یوسف به گلنار چنین جواب داد. عزیز گلروی من، با شنیدن این قصه شیرین، احساس می کنم دیشب تمام شب با تو بودم. علاوه بر آن گلنار آرزو ها و اهداف خانم ها را به یوسف، قصه کرد. زمانی که گلنار آرزومندی زن ها را از رهایی درد زادن به یوسف قصه میکرد، یوسف خیلی خندید و به گلنار چنین جواب داد. معشوقه عزیزم، ای کاش خداوند بزرگ نه تنها درد های زادن طفل تو را بلکه همه درد های تو را به من بدهد و تو به صورت دایم از درد و عذاب در امان باشی. گلنار جواب داد.

یوسف جان، تو باید بدانی که فرزندان من و تو، حاصل عشق ما خواهند بود و دردی را که من از زادن فرزند تو داشته باشم، درد نی بلکه احساس خوشی و محبت تو می باشد. اما، این تصمیم مربوط به من و تو نیست. این موضوع مربوط به تصمیم و آرزوی خداوند بزرگ است و اگر روزی خداوند بخشی از درد های زنها را به مردان بسپارد، ما امرخداوند را به خوشی قبول خواهیم کرد. در آن صورت شاید تو درد زادن فرزندان را احساس نمائی نه من. یوسف در حالی که دست گلنار را در دست داشت، به او گفت.

عزیز خوب من گلنار جان، من با تمام وجودم درد معشوقه ام را با خوشی و عشق قلبی می پذیرم و این بیت را خواند.

"در طریق عشق بازی امن و آسایش خطاست

ریش باد قلب مرا کز درد تو دوری کند"

آسمان اندک، اندک تاریک می شد و مادر و خواهر گلنار برای خوردن نان شب، منتظر او بودند اما، هر دو عاشق و معشوقه مصروف صحبت و اظهار راز و نیاز بودند. بالاخره، گلنار به یوسف گفت.

یوسف جان، عشق تو به اندازه در قلبم جاه گرفته که اگر من تا روشنی صبح با تو باشم، خوشحالم اما تو می دانی که مادر و خواهرم منتظر من هستند. من فکر می کنم که خاله ام، خوبروجان هم منتظر تو خواهد بود. یوسف نمی خواست از گلنار جدا شود اما متوجه شد که آسمان برآستی تاریک می شود. لذا، قبل از دست بوسی های قشنگ گلنار و خدا حافظی با او، یوسف از گلنار سوال کرد.

گلنار جان، تو وعده داده بودی که فردا من به زیارت خاله جانم به منزل شما بیایم و ضمناً چند دقیقه با تو باشم. گلنار جواب داد که بلی مادرم خواهش تو را پذیرفت که ساعت ده قبل از ظهر به منزل ما بیایند، اما باید بدانی که ما همه در خانه ما یکجا خواهیم بود. یوسف درحالی که با گلنار شوخی می کرد، به او چنین گفت. من فکر می کردم که من و تو تنها می باشیم. گلنار با احساس شرم و ناز که حتی دست های او عرق آلود شده بود، جواب داد.

نه عزیزم، فردا امکان ندارد. شاید یک روز دیگری. یوسف دست گلنار را بوسید و گفت. من برای آنروز که من و توتنها باشیم، دقیقه شماری می کنم. گلنار به یوسف چیزی نگفت اما در دل با خود تکرار کرد. من هم این آرزو را دارم، و از همدیگر خدا حافظی نمودند.

یوسف و مادرش در منزل منیره: قرار وعده، خو برو و پسرش، یوسف به ساعت ده صبح به منزل منیره رفتند. در دروازه منزل از طرف سحر و گلنار پذیرائی شدند. خو برو بعد از روبوسی با سحر، گلنار را در آغوش گرفت و او را بوسیده به او گفت.

ای عروس نازنین من، باید بدانی که هر وقت تو را می بینم روزم خوش می گذرد چون که تو مقبولترین دختر قریه عشق آباد هستی. تو را پسر من مثل قلب خود دوست دارد و من در انتظار آن روزی هستم که تو و یوسف جان را بر تخت عروسی ببینم. آن روز، روز خوشبختی برای پسر من، برای من و برای همه اعضای خانواده ما خواهد بود. قبل از این که گلنار از خو برو تشکر نماید، منیره نزدیک شد.

چرا این جا ایستاده هستید؟ داخل خانه شوید. خو برو در جواب منیره گفت.

ما نظاره قشنگی گلنار جان و سحر جان را می کردیم. گلنار روبه یوسف نموده با نزاکت و لبخند کنج لب، سلام داد و با او دست داد. سحر متوجه شد که از سر و روی گلنار شرم و آب می بارد و حتماً تحت تاثیر نگاه عشق آمیز یوسف رفته است. سحر گلنار را نزد خود خواست و در گوشش چیزی گفته و پنهان دستمال دست به او داد که عرق های خود را پاک نماید. همه یکجا به خانه سالون رفتند و روی دوشک های نرم نشستند.

سحر و گلنار بالا شدند که چای، شیر و کلچه بیاورند. سحر فهمید که خواهرش میخواد با یوسف باشد لذا به گلنار آهسته گفت.

خواهر جان، تو این جا باش، من چای را می آورم. خو برو هم از گلنار خواهش نمود به خانه بماند. یوسف چشم هایش را بروی گلنار دوخته بود و یک ثانیه هم چشم و هوش خود را از روی زیبایی گلنار دور نمی کرد. گلنار هم از بغل چادر گلابی رنگ، یوسف را می دید. با چادر گلابی گلنار گلابی تر شده بود. گلنار و یوسف از طریق اشاره چشم و ابرو و لب خند های مقبول با همدیگر حرف می زدند و با قلب های مملو از عشق و محبت از دور با هم در صحبت و عشقبازی بودند. اما، گلنار در حضور مادر خود و خو برو با شرمی که خاصه دختر های جوان، قشنگ و با نزاکت است، مملو از زیبایی و عرق بود و همواره دانه های عرق اطراف لب های گلگون و روی ماه نمای خود را با دستمال ابریشمی که خواهرش به او داده بود پاک می کرد.

مادر گلنار متوجه او شد و برای این که روی زیبای خود را با کمی از آب سرد بشورد، به گلنار گفت. گلنار جان، شاید خواهرت به تو ضرورت داشته باشد، بهتر است به او کمک کنی. گلنار جواب داد. به چشم مادر جان و نزد خواهرش در آشپزخانه رفت. در آشپزخانه سحر به گلنار دید و با صدای اندکی بلندترک به گلنار گفت.

خواهر جان، تو مانند مهتاب و گل گلاب قشنگ و نازنین شده ای. اما، از سر و جان تو آب جاریست. برو رویت را با آب بشور تا اندکی آرام شوی. کوشش کن اندکی آرام باشی. هنوز زندگی دور و دراز است. من می دانم که تو محو عشق یوسف هستی اما، خواهش می کنم متوجه صحت خود باشی و به حمام رفت و روی و دست خود را با آب سرد تازه کرده دوباره به سالون آمد و سلام داده، پهلوی مادر خود روی دوشک نشست.

سحر پنتوس پر از چای، شیر، قیماق و کلچه های لذیذ را که او و گلنار تهیه نموده بودند، آورد و روی میز کوچک قرار داد. گلنار فوراً بالا شد و دو پیاله پراز شیر را اولتر از همه، نزدیک یوسف گذاشت اما فوراً متوجه شد که اشتباه نموده است زیرا بر حسب رسم و مراعات حرمت دهاتی ها، باید اول به نزد خو برو، مادر یوسف می گذاشت، لذا فوراً عفو خواست.

خاله جان، من عفو می خواهم. باید اول به شما تقدیم می کردم. مادر یوسف نزاکت این مطلب را درک نموده به گلنار چنین گفت.

گلنار قشنگ من، من میدانم که تو دختر با تربیت هستی اما ما باید بدانیم که تو بار اول است که یوسف را در خانه ات پذیرائی می نمائی و حق داری اولتر از همه به نامزد آینده ات چای و کلچه تقدیم نمائی. مادر گلنار هم طرفداری از

حرفهای مادر یوسف نمود. اما، گلنار غرق در عرق شرم بود. در این وقت که یوسف گلنار را تماشا می کرد، دید که گلنار او با شرمی که سرا پای او را احاطه نموده، چند بار مقبولتر شده است. او در دل خود، درحالی که چشم های خود را به روی گلنار دوخته بود، با خود زمزمه کنان می گفت. گلنار من نازنین بود، نازنینتر شده.

خوبرو و یوسف مدت دو ساعت به خانه منیره بودند و از هر طرف و هر چیز، حرف می زدند. بیشتر حرفها را مادر یوسف می زد. گلنار و یوسف با کلمات آن و بلی، به سوال ها جواب می دادند، چرا که محو یکدیگر بودند. ساعت دوازده بعد از ظهر بود که مادر یوسف متوجه شد شوهرش جهت صرف غذا به منزل می آید و باید خانه خودشان بروند.

یوسف جان، بچیم باید منزل خود ما برویم زیرا پدرت برای صرف غذای چاشت خانه می آید. لذا بهتر است زودتر برویم تا غذای پدرت را تهیه نمایم. یوسف با خود میگفت، خدایا، گردش آفتاب و ساعت را استاد کن و یا اندکی نرمتر بساز تا لحظه بیشتر با گلنار خودم باشم.

خوبرو فهمید که یوسف از تصمیم مادرش راضی نیست. گلنار که تاحال حرف نمی زد و او هم از بازگشت هرچه زودتر یوسف راضی نبود به مادر یوسف گفت.

خاله جان، کاکایم، (مراد او پدر یوسف بود) بعد از ادای نماز منزل می آید. شما اگر خواسته باشید، چند دقیقه بیشتر باشید. خوبرو آرزوی هردو دلباخته رافهمید.

عروس عزیزم، من می خواهم ساعت ها با مادر و خواهر مهربان تو و عروس قشنگم باشم. اما، پدر یوسف نیم ساعت بعد خانه می رسد و باید غذای او تهیه باشد اما تو بیا نزدیک من بنشین که من تحفه برای تو دارم که برای من خیلی عزیزاست. گلنار نزدیک خوبرو نشست. منیره، سحر و گلنار نمی دانستند این تحفه چه خواهد بود؟ خوبرو دست گلنار را گرفت و دستمال ابریشمی را از جیب خود بیرون نمود. دستمال را باز نموده و صندوقچه کوچک نقره ای را بدست گرفت و به گلنار گفت.

گلنار قشنگ ما، چیزی که من به تو می بخشم، بیشتر از صد سال در خانواده ما دست به دست می شود و همیشه به عزیز ترین عضو خانواده سپرده میشود. این حرف را زده و صندوقچه را باز کرد و انگشتر زیبایی را که یاقوت بدخشی در آن نصب بود و مانند نور آفتاب می درخشید، بیرون آورد و به گلنار گفت.

دختر عزیزم، این انگشتر طلایی که نگین یاقوت اصل دارد، از مادر کلان مادرم به مادرم رسیده بود و زمانی که من عروس شدم، مادرم آن را به من تحفه داد و امروز من با محبت و با قلب مملو از آرزو های نیک برای تو و یوسف، این انگشتر را به تو تحفه میدهم. تو باید بدانی که ما عزیزانی بهتر از تو و یوسف نداریم. این انگشتر مال تو است، مبارکت باشد. گلنار از بس که تحت تاثیر حرف ها و محبت خوبرو رفته بود، به گریه شد. اشک های خوشی، زیبایی او را زیباتر ساخته بود. محبت خوبرو به دختر منیره، او رانیز به گریه انداخت. خلاصه این که هر پنج نفری که در خانه بودند، به گریه شدند. اما، این نوع گریه، گریه خوشی و محبت بود. گلنار خوبرو را در آغوش گرفت و دست های او را بوسید و از او تشکر نمود و وعده داد که این تحفه گرانبها را دوست می دارد و برای خانواده بعدی نگه می دارد. مادر گلنار و سحر نیز خوبرو را بوسیدند و از محبت او در حق گلنار تشکر نمودند. گلنار با ناز بطرف یوسف دید و متوجه شد که چشم های او نیز پر از اشک خوشی است.

منیره، سحر و گلنار مادر یوسف را بوسیدند و خدا حافظی نمودند. یوسف از منیره و سحر خواهش نمود که دست های شانرا ببوسد، منیره روی او را بوسید و گفت او را مانند پسر دوست دارد و برای هردو، عاشق و معشوقه دعای خیر نمود.

گلنار با یوسف دست داد و پنهانی کاغذی را که قبلاً تهیه نموده بود در دستش گذاشت و خدا حافظی نمودند. گلنار در کاغذ نوشته بود.

عزیزم، من به تو مژده خوبی دارم. تو می خواستی که من و تو با هم باشیم تا این که وقت کافی داشته باشیم برای تبادل نظر و برنامه ریزی درمورد آینده خودما. علاوه برآن، من می خواهم با تو باشم، با توحرف بزمن و چند ساعتی دست های ترا دردست خودم داشته باشم و روی زیبای ترا غرق نظر های پر از محبت نمایم. پدرم امروز اطلاع داده است که بعد از بازگشت از سفر و گذشت یک هفته، با شوهر خواهرم، ملک قریه و پسر او برای انجام امور تجارت، برای چند روز به شهر دور دست بروند. در غیاب پدرم، مادرم می خواهد جهت بازدید از پسر کاکای مادرم که مریض است، به منزل کاکایش برود. من کوشش می کنم به بهانه به منزل بمانم. من یکروز قبل از نبودن پدرم، مادرم و خواهرم به توخبر میدهم. آه خدایا، چقدر دلم میخواهد با تو باشم. ضمناً برایت اطلاع می دهم که در غیاب پدرم، یکروز دوستان مادرم به خانه ما جمع می شوند. در این جلسه از حکیم دانا نیز دعوت نموده اند و گمان بر این است که او هم اشتراک نماید و به خانم ها توصیه های نیک نماید.

یوسف نامه را بار بار خواند و نهایت خوشحال شد. به راستی که شب از خوشحالی، خوابش نبرد. با خود می گفت، خدایا گلنارم را چقدر دوست دارم. او زندگی و قلب من است و من بدون گلنار حیات ندارم. در باره نامه معشوقه ام و ملاقات بعدی، فردا با گلنار قشنگم، گپ می زنم انشا الله.

ادامه دارد



برای مطالب دیگر دوکتور محمد ظاهر عزیز روی عکس کلیک کنید